

جرعه‌ای آب در

نیمه شب

یوری کورائف
ترجمه محمد نایب پور

اشاره:

یوری کورائف به سال ۱۹۳۱ در موزه روسیه - جایی که مادرش در آنجا کار می‌کرد - چشم به جهان گشود. بعدها به روستایی در سبیری رفت و آنجا والدینش را از دست داد. سالهای خوفناک جنگ و روزهای سخت گرسنگی را پشت سر گذاشت و پس از گذران دوران مدرسه پای به دانشکده تاریخ دانشگاه مسکو گذاشت و در گذر همین سالها به نوشتن داستان و سرودن شعر رو آورد. از آثار او می‌توان رمان «نیمروز خشن» را نام برد.

کند و در این کار موفق نشد، حتی صدای پای نفسهایش را می‌شنیدی. تو می‌خواستی اشتباه او را در امتحان تصحیح کنی و او پاک‌کن خود را در کلاس جا گذاشت و به جایی رفت و گم شد. پس از چند لحظه آمد، آن را برداشت و به خانه رفت. حتماً آن دختر زنده است و نزدیک جزیره مرجانی زندگی می‌کند. دخترک اغلب برای بدرقه زبردباینها به کنار ساحل می‌آید. دستمالی را برای کسی در آن طرف تکان می‌دهد و همچنان منتظر اوست تا از گشت و گذار به خانه برگردد. او بازنگشته است. آن وقت دخترک به یاد تو افتاده و آمده است تا پاک‌کن دوران مدرسه اش را به تو بدهد.

دوباره صدای در به گوش می‌رسد.

حتماً، حتماً همان دخترک است. او سالهای طولانی راه آمده و ناگهان در پیاده روی کنار منزل شما ایستاده است. به پاهایش نگاه می‌کنی. گویی از چیزی تعجب کرده است. اخم می‌کند و ابروهایش را مانند مردان درهم گره می‌زند. این کار ناراحتش نمی‌کند، و از انجامش متأسف نیست. سرش را به اطراف می‌چرخاند اما چیزی را در اطراف نمی‌بیند.

الآن است که گریه کند. اما یقیناً لباسش را برمی‌گرداند و برای به موقع رسیدن سرکار عجله می‌کند. گاه به نظرش می‌آید که کسی او را به سوی خود می‌خواند.

حتماً خود اوست. بالاخره می‌آید و با آهنگی آشنا در خانه تو را می‌زند. باید هرچه زودتر برخیزی و در را برای او باز کنی تا او برنگردد، چون گمان می‌کند که تو در خانه نیستی.

در را می‌گشایی. در آستانه در پیرمردی پالتو پوش را همراه با دخترکی که خود را در لباسی نازک پوشیده، می‌بینی. پیرمرد چکمه به پا دارد و قطرات کوچک باران از پیشانی اش به پایین می‌لغزند. مرد این پا و آن پا می‌کند. با شانه‌هایی پهن و صدایی ضعیف، التماس کنان می‌گوید: «می‌خواستم به راه خود ادامه دهم. چون فکر کردم کسی در خانه نیست»، و می‌گوید که دخترک تشنه است. آنها را به منزل دعوت می‌کنی. لیوانی را پر از آب می‌کنی و به پیرمرد می‌دهی.

دیگر کسی تشنه نیست. رختخوابی از نیم تنه‌ها و لباسهای کهنه بر کف اتاق پهن می‌کنی. حالا پیرمرد خوابیده است. کفشهای خیسش را جلوی در از پا درآورده و آنها را به میخ آویزان کرده است. زودتر از همیشه به خواب می‌روی. حالا در خانه تو سه نفر خوابیده‌اند و تو تنها نیستی. سه تایی خواب می‌بینی. □

نیمه شب، هنگامی که ناخودآگاه از خواب بیدار می‌شوی و طنین نم‌نم باران پشت پنجره به گوش می‌رسد، کمی دستپاچه می‌شوی. چرا از خواب بیدار شده‌ای؟ شاید خواب وحشتناکی دیده‌ای که حالا، فراموشش کرده‌ای. شاید... شاید کسی به یاد تو افتاده است؟ در چنین حال و هوایی بیش از هرکاری، دوست داری آب بنوشی. از رختخواب بلند می‌شوی، لیوانی را پر از آب می‌کنی. با نوشیدن اولین جرعه سرما تمام وجودت را دربرمی‌گیرد. مثل اینکه جویباری باز یک همچون آبرفتی نرم در بستر وجودت جاری است. مدتی طولانی می‌ایستی و آب می‌نوشی. احساس سرما می‌کنی، انگار بدون لباس در معرض باد قرار گرفته باشی.

حالا سیراب شده‌ای، دراز می‌کشی. دوباره خواب می‌بینی. یکی از یکی خنده دارتر، زیباتر و پرهیجان‌تر. چشمهایت را می‌بندی. ناگهان صدایی به گوش می‌رسد. در می‌زنند در این شب بارانی چه کسی است که در می‌زند؟

شاید دوستی از روزهای دور کودکی آمده تا آنچه را که از تو برده بازگرداند. یادت هست؟ آن وقتها که در کوچه بازی می‌کردی و دوستت در بازی شطرنج بر تو پیروز شد و سکه‌ای از تو گرفت تا در جیبش بگذارد، اما سکه به درون گزنه‌ها افتاد و دیگر نتوانست پیدایش کند. حالا همان کسی که با تو بازی می‌کرد، برای مرخصی به روستا آمده و سکه را درون گزنه‌ها پیدا کرده است. دوباره به یاد تو افتاده است و تصمیم گرفته آن را به تو برگرداند.

شاید... شاید کسی که در می‌زند همان دختری است که در ساحل، لباس می‌شست و تو بخاطر او به ساحل نگاه می‌کردی و هنگامی که در جایی نه چندان دور پشت نیمکت می‌نشست نمی‌توانستی به او نزدیک شوی. وقتی تصمیم گرفت مسأله‌ای را حل